

گرتوئی از راه کرم زرفشان  
 بر چه نسبت ز نشان کسی  
 گره عطا در همه جا دلکش است  
 پردلی آن به که بطاقت بود  
 بر چه که امروز تو انگر دهم  
 بر چه دهمی مزد طلب کن نه نام  
 بر چه کرم بهر چند گسری  
 و آنچه بنامی کنی از خویش دور  
 در زپی نام نه بخشد کریم  
 و آنچه دهمی چونکه دهند خد است  
 بر چه دهمی ده و نیست منه

پر بگد اکم بتوانگر رسان  
 بخل ز اسراف نکوتر بسی  
 بر چه بهنجار بود آن خوش است  
 پردلی از دام حماقت بود  
 روز دگر عاقبتش زود بد  
 نام خود است دلب خاص و عام  
 مزدبری نام نکوبر سری  
 حاصل نامی تو چه باشد غرور  
 نام ستان هیچ شاید لبیم  
 میتی میهوده نهادن خطا است  
 ز آنچه پشیمان شوی آن خود مده

**مذمت ظلم و غضب**

ای بگفا کرده دل خلق پرثر  
 کسی بگفا باری پی بسته اند  
 ظلم را کن بره داد باش  
 کوش که ناید ز با نهات عنم  
 به که بد خلق نگوی بسی

پیشه آزار گرفته به پیش  
 مشت زمان مشت تپی بسته اند  
 ز آنچه طاقت رسد آزاد باش  
 لیک نگهدار زبان را تو هم  
 تا بد تو نیز نگو بد کسی

غصه مخور زانکه شقاوت دروست  
 بین تو بد و نیک همه دم مزن  
 از بد بد گفت مرغ اخی حکیم  
 گر همه خود خار نبندت خسان  
 اهل شهر گرشماری در اند  
 نی که تپی برو مد از طرف رود  
 سودنی از نیشکر افسروده تر  
 هیچ کسی نیست ز زیبا ورشت  
 چشم چو در خویشتن آید همه  
 گر چه که بدرانه کسی در پی است  
 تا کی ازین کو بسلامت روی  
 بنده که با حنلق فرود تن بود  
 چون تور کوئی نکنی در قیام  
 با همه چون خاک زمین پست پاش  
 کوشن که باشی بر ضای همه  
 کم کن ازان بنده که از اریشت  
 بنده هم آخر گهر آدم است

خشم فرو خور که جلاوت دروست  
 هیچ کسی را بجهان کم مزن  
 پنج چو سخت است ز صرصره بیم  
 دیده بدوز از بد و نیک کسان  
 بی بهران نینر بجاری در اند  
 گر ندید باده سراپد سرود  
 کین تسلیم و نیزه و دها و شکر  
 کیش نه حکیم از پی کاری سرشت  
 زشتی خود خوب نماید همه  
 خوی بد آخر همه جا بادی است  
 راه چندان رو که سلا روی  
 پیش خداوند ممکن بود  
 نیست نماز تو زوا و استلام  
 در همه چون باد تهمیدست باش  
 دست همه بوسی و پایی همه  
 شکر کن از آنکه پرستارت  
 گر چه که در سلک غلامی ضم است

کاربازداره بازو شش ده عجز گمان سنگر و بازوی خویش چند بدی پیشه کنی اندک	بار بخت دار ترا و شش نه خاک بفرین ترا زوی خویش سنگونی از صد نتوانی بکی
--	--

## انتخاب مخزن اسرار

## در صدق

راستی او را که شوی رستگار از کجی منشی بکم و کاستی گل ز کجی خار در آغوش یافت راستی خویش نهان کس نکرد چون سخن رست تو آرمی بجای گر سخن رست بود جمله در	راستی از تو ظفر از کردگار از همه غم رستی اگر راستی نیشکر از راستی او نوش یافت بر سخن رست زبان کس نکرد ناهر گفتار تو باشد خدای تلخ بود تلخ که آنچنین کوه
--	--

## در قناعت

ز ص جوین بسکن و می شکیب تا شکمی نان و دمی آب است آن خور و آن نوش چو شیر و لبنک تا نخوریش از سینه خود کن جواب	تا نخوری گندم آدم فریب کنو مکن بر سر بر کاسه دست کاوری از ابراهیم ساله بچنگ وز دل خود ساز چو آتش کباب
---	--

تجمع زبر خاستن خود نشست

مه ز تمامی طلبیدن شکست

در نصیحت

نیک دلی پرو شیطان مباش  
 نیکی حق <sup>بین</sup> و بدان کار کن  
 چون تو خجل وار بر آری نفس  
 ای که ز امور نه شر مسار  
 از کف این خاک بافتون گری  
 قلب مشو تا نشوی وقت کار  
 جهد بر آن کن که خود آرا شوی  
 دانه بانبازی شیطان مکار  
 تانه کنی جای قدم استوار  
 مست چو خسی که کین کرده اند

شیر امیری سگ در بان مباش  
 بر بدی خویشتن اشرار کن  
 لطف کند رحمت فرما در س  
 آخر از آن روز یکی شرم دار  
 چاره آن ساز که جان چون بری  
 هم ز خود و هم ز خدا شرمسار  
 خود نه پرستی و خدا را شوی  
 تازیکی مقصدت آید سبار  
 پای مندر و طلب بیج کار  
 کار شناسان نه چنین کرده اند

در اثر صحبت

صورت خدمت صفت مردوست  
 زنده بود طالع دولت پرست  
 بوزیر گانت ببايد کشید  
 خار که هم صحبتی گل کند

خدمت کردن شرف آدمی است  
 بنده دولت شود بهر حاکم است  
 ناب بزرگی بتوانی رسید  
 غالب در دامن سبیل کند

<p>هر که کند صحبت نیک اختیار سکرتش از صحبت روشندان بحر لبدرود شد ارام گیر</p>	<p>آید روزشش ضرورت بکار دست مدار از کم مقبلان گر چه روان بود ز اول چونیر</p>
---	--

در باب عدل

<p>شبه و سپهر را چو شوقی نیکخواه خانه بر ملک ستمگار لیست مملکت از عدل شود پائدار عمر بخوشنودی دلها گذار سایه خورشید سواران طلب در دستانی کن و در مان دهی هر که درین خانه شبی داد کرد عدل تو قندیل شب افزو زشت دست مدار از سر بیچارگان در کرم اویز و ریا کن بحساج</p>	<p>نیک تو خواهد همه شهر و سپاه دولت باقی ز کم آزار لیست کار تو از عدل تو گیسو قرار تا ز تو خوشنود بود کردگار ریخ خود و راحت یاران طلب بایت رسانند لفرمان دهی خانه فرود ای خود آباد کرد مولس فردای تو امروز زشت تا نخوری یاس <sup>تیر و تیر</sup> غم خوارگان ارده ویران که ستاند خراج</p>
--	--

در باب عقل

<p>از پی صاحب خیران است کار گر شرف عقل نبود می ترا</p>	<p>بجنب بران راجه غم از روزگار نام که بر دی که سنودی ترا</p>
--	--

<p>ست مکن عقل ادب ساز را می که حلال آمده در هر مقام عقل شرف جز بمعانی نیافت دل به بنبرده نه بدعوی پرست دشمن و انا که سپی جان بود هر که در وجه سرد انانی است خاک زمین جز به نبر پاک نیست</p>	<p>طعمه کنجشک مکن باز را دشمنی عقل تو کردش حرام قدر به سپری و جوانی نیافت صید نبر باش بهر جا که هست بهتر از آن دوست که نادان بود بر همه چیزش توانائی است دین نبر امر و زورین خاک نیست</p>
---	---

### در باب توضیح

<p>با همه چون خاک زمین پست باش کوشش که باشی بر ضامی همه</p>	<p>از همه چون باد تهمیدست باش دست همه بوسی و پای همه</p>
---	--

### در باب ننگهدشتان راز

<p>پرده در دهر درین عالم است شمع نه تیغ زبانی مکن مصلحت تست زبان زیر کام رحمت این ریج بجانها درست دار درین طشت زبان را نگاه لب کشاگر چه درو نوشهاست</p>	<p>رازی ترا همه م تو محرم است روزنه راز فشانی مکن تیغ پسندیده بود در پیام آفت سرمانز بانها درست تاسرت از طشت نگو بد که آه کز پس دیوار بسی گوشهاست</p>
---	---

بدمشو وقت گران گوشیت	زشت مگو نوبت خاموشیت
آب صفت بر چه بدیدی لثوی	اینه سان بر چه بدیدی مگوی

## در تحقیر دشمن

خشمی کز دم بتر از اثر دماست	گوز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خورد دست بلای بزرگ	غفلت از دست خطای بزرگ

## در تلافی عمل

بر چه کشائی ز در عسرت و ناز	بر تو همان در بکشایند باز
کفش روی باز دهندت کلاه	پرده دری پرده درندت چو ما

## در باب منع از بسیار خوردن

گر بخورش بیش کسی زیستی	هر که بسی خورد بسے زیستی
کم خورد و بسیاری رحمت نگر	بیش خورد و بیش جراحتم نگر

## در باب منع خنده

خنده که بیوقت کشاید گره	گریه از آن خنده بیوقت به
بر نفسی خنده زدن برق وار	کو پهی غم دهد چون شرار
تا نرنی خنده دندانهای	لب بگری خنده بدنمان بجای

انتخاب بوستان  
گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر خون زده گدشتش <sup>سابق</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup> <sup>۱۴</sup> <sup>۱۵</sup> <sup>۱۶</sup> <sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> <sup>۱۹</sup> <sup>۲۰</sup> <sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> <sup>۲۳</sup> <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> <sup>۲۶</sup> <sup>۲۷</sup> <sup>۲۸</sup> <sup>۲۹</sup> <sup>۳۰</sup> <sup>۳۱</sup> <sup>۳۲</sup> <sup>۳۳</sup> <sup>۳۴</sup> <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> <sup>۳۷</sup> <sup>۳۸</sup> <sup>۳۹</sup> <sup>۴۰</sup> <sup>۴۱</sup> <sup>۴۲</sup> <sup>۴۳</sup> <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> <sup>۴۶</sup> <sup>۴۷</sup> <sup>۴۸</sup> <sup>۴۹</sup> <sup>۵۰</sup> <sup>۵۱</sup> <sup>۵۲</sup> <sup>۵۳</sup> <sup>۵۴</sup> <sup>۵۵</sup> <sup>۵۶</sup> <sup>۵۷</sup> <sup>۵۸</sup> <sup>۵۹</sup> <sup>۶۰</sup> <sup>۶۱</sup> <sup>۶۲</sup> <sup>۶۳</sup> <sup>۶۴</sup> <sup>۶۵</sup> <sup>۶۶</sup> <sup>۶۷</sup> <sup>۶۸</sup> <sup>۶۹</sup> <sup>۷۰</sup> <sup>۷۱</sup> <sup>۷۲</sup> <sup>۷۳</sup> <sup>۷۴</sup> <sup>۷۵</sup> <sup>۷۶</sup> <sup>۷۷</sup> <sup>۷۸</sup> <sup>۷۹</sup> <sup>۸۰</sup> <sup>۸۱</sup> <sup>۸۲</sup> <sup>۸۳</sup> <sup>۸۴</sup> <sup>۸۵</sup> <sup>۸۶</sup> <sup>۸۷</sup> <sup>۸۸</sup> <sup>۸۹</sup> <sup>۹۰</sup> <sup>۹۱</sup> <sup>۹۲</sup> <sup>۹۳</sup> <sup>۹۴</sup> <sup>۹۵</sup> <sup>۹۶</sup> <sup>۹۷</sup> <sup>۹۸</sup> <sup>۹۹</sup> <sup>۱۰۰</sup>

چو خواهی که نامت بماند بجای  
 که گرفتار وراثت نباشد بسی  
 بسار روزگار که سختی برود  
 خردمند و پرهیزگارش بر آرد  
 بخردی درش ز حر و تعلیم کن  
 نو آموز را ذکر و تحسین و زهد  
 بسیار پرورده را دست برنج  
 مکن تکیه بر دستکاری که هست  
 بسیاران رسد کیسه سیم و زر  
 چه دانی که گردیدن روزگار  
 چو بر پیشه باشدش دسترس  
 بر آنکس که گردن بفرمان نهد  
 بران طفل کوجور آموزگار  
 پسر را نکودار و رحمت رسان  
 بر آنکس که فرزند را غم نخورد  
 نگهدار از آفتاب زنگار بدش

ز نامحرمان گو فراتر نشین  
 پسر را خردمندی آموزورای  
 بمبیری و از تو نماند کسی  
 پسر خون بد را ز کشتش پرورد  
 گرش دوستداری بنارش مدار  
 به نیک و بدش وعده و بیم کن  
 ز تو بسج و تهدید استاد به  
 و گردست داری چو قارون گنج  
 که باشد که نعمت نماند بدست  
 نگر و دینی کیسه پیشه و ر  
 بغربت بگرداندش در دیار  
 کجا دست حاجت برد پیش کس  
 بسی بر نیاید که فرمان دهد  
 ز بنید جفا بنید از روزگار  
 که چشمش نماند بدست کسان  
 دیگر کس غمش خورد و آواره کرد  
 که بد بخت و پیره کند چون خودش

مخبرین بخار و یکران



# گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

در این بوستان  
در هر روز  
در هر وقت  
در هر جا  
در هر حال  
در هر حال  
در هر حال

اگر در جهان از جهان رسته است  
 کس از دست جورز با بنام زشت  
 اگر بر پر می چون ملک ز آسمان  
 بکوششش توان در جلد را پیش است  
 فرایم نشیند ز آسمان  
 پسندار که شیر و گرو و بهی  
 اگر کج خلوت گزیند کسی  
 مذمت کندش که زرق است و دیو  
 و اگر خنده رویت و آسینر گار  
 غمسی را بغیت بکاوند پوست  
 و گر مرد در ویش درستی است  
 و گر کامرانی در آید ز پاس  
 که تا چند ازین جا به و گردن کشی  
 و گر تنگ دستی تنگ مایه  
 بخانیدش از کینه دندان بر هر  
 چو بیند کاری بدست و دست

در از خلق بر خویشان بسته است  
 اگر خود نمایست و گرض پرست  
 بدامن در آدیزت بد گمان  
 شاید زبان بد اندیش است  
 که این ز بد خشک است آن دامان  
 که میان بمردی و حیلت ری  
 که بر وای صحبت ندارد بسی  
 ز مردم چنان میگردد که دیو  
 عقیقش ندانند و پرنیز گار  
 که فرعون اگر هست در عالم اوست  
 بگویند از ادا بار و بد بختی است  
 غنیمت شمارند و فضل خدا سے  
 خوشی را بود و رفق ناخوشی  
 سعادت بلندش کند پایه  
 که دون پرور است این فرومایه هر  
 حرصیت شمارند و دنیا پرست

ق

ق

در این بوستان  
در هر روز  
در هر وقت  
در هر جا  
در هر حال  
در هر حال  
در هر حال

در این بوستان  
در هر روز  
در هر وقت  
در هر جا  
در هر حال  
در هر حال  
در هر حال

و گرد دست محبت بداری ز کار  
 و گرد دست از کار و دشمنی کنی از زنگ نرمت کردن  
 و گرد ناطق طبل پر یاوه  
 و محل کشتان را خوانند مرد  
 و گرد سرش بول مرد انگیت  
 و گفت کندش گرانگ خور  
 و گرد غر و پاکیزه باشد خورش  
 و گردی تکلف زید مال دار  
 زبان در نهندش باید اچوتیغ  
 و گرد کاخ و ایوان منقش کند  
 بجان آید از دست طعنه زمان  
 و گرد پارسائی سیاحت نکرد  
 که نارفته بیرون ز آغوش زن  
 چه ساند بده را هم بد زند پوست  
 اگرش خطا ز اقبال بودی و بهر  
 نه از جور مردم ر بد زشت روی

که همیشه خوانندت و نخته کار  
 و گرد خاشی نقش گر ماوه  
 که بحاره از بیم سر بر نکرد  
 که برید از و کین چه دیوانگیست  
 که مالش مگر روزی دیگر است  
 شکم بنده خوانندون پرورش  
 که زینت بر اهل تنبیر است  
 که بد بخت زرد از خود دریغ  
 تن خویش را کسوت خوش کند  
 که خود را بسیار است همچو زمان  
 سفر کرد گانش خوانند مرد  
 که دانش بنسیر باشد و رای و فن  
 که سرگشته بخت برشته است  
 زمانه نراندی ز شهرش بشهر  
 نه شا بد ز نام مردم زشت گوی

ق ق

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت و خاشی و بیاری

سرت ز آسمان بگذرد و در شکوه

بگریه در دامن آری چو کوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان  
 ای خاوش باش<sup>۱۱</sup>  
 صدف دار گوهر شناسان راز  
 فراوان سخن باشد آکنده گوش  
 چو خواهی که گوی نفس ر نفس<sup>۱۲</sup>  
 نساید سخن گفت ناساخته  
 نابل کسان در خطا و صواب  
 کمال است در نفس انسان سخن  
 کم آواز بر گز نه مینی خجسل  
 حذر کن ز نادان و مرده گوی  
 صد انداختی تیر و بر صد خطاست  
 چرا گوید آن چیز و غیب مرد  
 مکن پیش دیوار غیبت بسی  
 درون دولت شهر بند است راز  
 از آن مرد و نادان دوخت است

ای از کلام بر زبان هم ببردند خرابی شده<sup>۱۱</sup>

که فردا قلم نیست بر لبی زبان  
 دهن جگر بگو بگو نگر و ندماز  
 نصیحت نگر و مگر در خوشش  
 طاوت نیابی ز گفتار کس  
 شاید بریدن تنید خسته  
 به از ترا از خایان حاضر جواب  
 تو خود را بگفتار ناقص مکن  
 جوی مشک بهتر که کتوده گل  
 چو دانا کی گوی و پرورده گوی  
 اگر شومندی یک انداز دست  
 که گرفتاش گردد شود روی زرد  
 بود که پیشش گوشش دارد کسی  
 نگر تا نه بیند در شهر باز  
 که بشید که شمع از زبان سوخت است

سَمَاء

